



مکاپت

کوتاه، اما خواندنی



هیچ وقت زود قضاوت نکن

مرد مسنی به همراه پسر ۲۵ ساله اش در قطار نشسته بودند. در حالی که مسافران در صندلی های خود نشسته بودند، قطار شروع به حرکت کرد. به محض شروع حرکت قطار پسر ۲۵ ساله که در کنار پنجره نشسته بود پر از شور و هیجان شد. دستش را از پنجره بیرون برد و در حالی که هوای در حال حرکت را با لذت لمس می کرد، فریاد زد: پدر نگاه کن درخت ها حرکت می کنند. مرد مسن با لبخندی هیجان پسرش را تحسین کرد. کنار مرد جوان زوج جوانی نشسته بودند که حرف های پدر و پسر را می شنیدند و از پسر جوان که مانند یک کودک ۵ ساله رفتار می کرد، متعجب شده بودند. ناگهان جوان دوباره با هیجان فریاد زد: پدر نگاه کن، رودخانه، حیوانات و ابرها با قطار حرکت می کنند. زوج جوان پسر را با دلسوزی نگاه می کردند. باران شروع شد. چند قطره باران روی دست پسر جوان چکید و با لذت آن را لمس کرد و دوباره فریاد زد: پدر نگاه کن. باران می بارد. آب روی دست من چکید. زوج جوان دیگر طاقت نیاوردند و از مرد مسن پرسیدند: چرا شما برای مداوای پسران به پزشک مراجعه نمی کنید؟ مرد مسن گفت: ما همین الان از بیمارستان بر می گردیم. امروز پسرم برای اولین بار در زندگی می تواند بیند.



حکایت آن درخت

در میان بنی اسرائیل عابدی بود. وی را گفتند: فلان جا درختی است و قومی آن را می پرستند عابد خشمگین شد، برخاست و تبر بر دوش نهاد تا آن درخت را برکند. ابلیس به صورت پیری ظاهر الصلاح، بر مسیر او مجسم شد، و گفت: ای عابد، برگرد و به عبادت خود مشغول باش! عابد گفت: نه، بریدن درخت اولویت دارد. مشاجره بالا گرفت و درگیر شدند. عابد بر ابلیس غالب آمد و وی را بر زمین کوفت و بر سینه اش نشست. ابلیس در این میان گفت: دست بدار تا سخنی بگویم، تو که پیامبر نیستی و خدا بر این کار تو را مامور نموده است، به خانه برگرد، تا هر روز دو دینار زیر بالش تو نهم؛ با یکی معاش کن و دیگری را انفاق نما و این بهتر و صوابتر از کندن آن درخت است؛ عابد با خود گفت: راست می گوید، یکی از آن به صدقه دهم و آن دیگر هم به معاش صرف کنم و برگشت.

بامداد دیگر روز، دو دینار دید و بر گرفت. روز دوم دو دینار دید و برگرفت. روز سوم هیچ نبود. خشمگین شد و تبر برگرفت. باز در همان نقطه، ابلیس پیش آمد و گفت: کجا؟ عابد گفت: تا آن درخت برکنم؛ گفت: دروغ است، به خدا هرگز نتوانی کند. در جنگ آمدند. ابلیس عابد را بیفکند چون گنجشکی در دست! عابد گفت: دست بدار تا برگردم. اما بگو چرا بار اول بر تو پیروز آمدم و اینک، در جنگ تو حقیر شدم؟ ابلیس گفت: آن وقت تو برای خدا خشمگین بودی و خدا مرا مسخر تو کرد، که هرکس کار برای خدا کند، مرا بر او غلبه نباشد؛ ولی این بار برای دنیا و دینار خشمگین شدی، پس مغلوب من گشتی.

تنها بازمانده یک کشتی شکسته توسط جریان آب به یک جزیره دورافتاده برده شد، او با بیقراری به درگاه خداوند دعا می کرد تا او را نجات بخشد، او ساعتها به اقیانوس چشم می دوخت، تا شاید نشانی از کمک بیابد اما هیچ چیز به چشم نمی آمد.

سراخر ناامید شد و تصمیم گرفت که کلبه ای کوچک خارج از ساحل بسازد....

تا از خود و وسایل اندکش را بهتر محافظت نماید، روزی پس از آنکه از جستجوی غذا بازگشت، خانه کوچکش را در آتش یافت، دود به آسمان رفته بود، بدترین چیز ممکن رخ داده بود، او عصبانی و اندوهگین فریاد زد: «خدایا چگونه توانستی با من چنین کنی؟ صبح روز بعد او با صدای یک کشتی که به جزیره نزدیک می شد از خواب برخاست، آن می آمد تا او را نجات دهد. مرد از نجات دهندگانش پرسید: «چطور متوجه شدید که من اینجا هستم؟

آنها در جواب گفتند: ما علامت دودی را که فرستادی، دیدیم!

امید

